

به سفیدی دکتر بسکی

سبک زندگی خاصش باعث شده از رسانه‌ها دور باشد. در واقع محل زندگی‌اش و انتخابش در رابطه با دور شدن از دنیای مدرن و حتی تکنولوژی باعث شده بود اسم دکتر بسکی برای خیلی‌ها آشنا نباشد البته ناآشنایی فقط تا روز مرگ دکتر ادامه داشت. وقتی خبر فوت «بابا بسکی» روی خط رسانه‌ها آمد خیلی‌ها متوجه نشدند چه کسی فوت کرده یا اصلاً برای‌شان مهم نبود اما زمانی که رسانه‌های خوش ذوق‌تر تیر «پدر محیط‌زیست ایران در گذشت» را منتشر کردند تازه این خبر ساده برای مردم مهم شد و اسمش را جست‌وجو کردند.

رشد آمار جست‌وجوی دکتر بسکی در گوگل کاملاً گویای این حقیقت است که مردم کشور ما قبل از فوتش، او را نمی‌شناختند و معدود تولیدات رسانه‌ای مانند مستند «درخت سفید» هم که برای معرفی ایشان ساخته شده، فارغ از کیفیت خوبی که دارا هستند آنقدری که باید و شاید در معرفی این چهره مهم تأثیرگذار نبوده است.



البته شاید انتشار خبر و مستند از زندگی پیرمردی که به دور از سبک زندگی مدرن در حال گذران عمرش است به قدر کافی جذاب نباشد اما وقتی بگوئیم بسکی همان مردی است که بیماری‌های مختلف را با گیاه‌خواری درمان کرده یا از او به عنوان مردی صحبت کنیم که همه دارایی‌اش را، یعنی پنج واحد مسکونی در تهران و مشهد، چند هکتار زمین کشاورزی، ۲۰۰ راس گاو... را بخشید تا در سادگی زندگی کند، ناگهان تبدیل به یک سوژه جذاب می‌شود که می‌تواند مهمان هر برنامه پر مخاطبی باشد. زندگی دکتر بسکی، سرشار از همین رویدادهای جذاب است که به بهانه آنها می‌شد نحوه جذاب زندگی‌اش را ترویج کرد. زندگی عجیبی که خیلی نمایش گذاشته نشد اما کاری کرد که ایده مستند-مسابقه «خانه ما» را به ذهن حسام‌اسلامی که کارگردان مستند درخت سفید و طراح این مستند مسابقه است، برسد. کم‌کاری رسانه‌ها در مواجهه با معرفی الگوی دکتر بسکی مشهود است و متأسفانه ایشان دیگر در میان ما نیستند. ضمن این که سال‌های آخر زندگی‌شان هم به بیماری گذشت اما اگر اطراف خود را بهتر نگاه کنیم متوجه می‌شویم هنوز امثال دکتر بسکی زیاد هستند. نه فقط در حوزه طبیعت بلکه در زمینه‌های مختلف، الگوهای موفق و درست زیادی وجود دارد که همچون بابا بسکی آن قدر که باید معرفی نشده اند. ای کاش قبل از این که دیر شود پیدایش‌شان کنیم و به سراغ آنها برویم.

روایتی از سختی‌هایی نامرئی در بیماری‌های سخت همپارای فراموش نکن

می‌کرد خانه‌اش جای دیگری است.



وحیده خانم، خویشاوند دور ما سرطان داشت. از همان روزی که شیمی‌درمانی را شروع کرد، زمین گیر شد. نه فقط وحیده خانم، که همه خویشان و بستگانش درگیر بیماری او شدند. هزینه‌های سنگین بیماری، دوییدن‌های مکرر در بیمارستان‌های دولتی، صف‌های انتظار برای درمان‌هایی که در بیمارستان دولتی ارائه می‌شد، مجبورشان کرد قید ادامه درمان در بیمارستان دولتی را بزنند و ادامه درمان را در یک بیمارستان خصوصی انجام دهند. به این ترتیب، درمان وحیده خانم به سرعت روند دیگری گرفت. آنها روزها به یک بیمارستان خصوصی در مرکز تهران می‌رفتند و بدون این که در نوبت بمانند، یا اساساً نوبتی وجود داشته باشد، شیمی‌درمانی و بعدترها برق‌درمانی می‌کردند. در طول مدت درمان وحیده خانم، تمام پس‌انداز خانوادگی آنها و حتی بخشی از پس‌انداز خویشاوندان درجه یک او مصرف به درمان او شد، اما... راستش به تلخی این سطور را می‌نویسم که وحیده خانم خوب نشد. غروب یک روز پاییزی تمام کرد. با کوهی از اندوه آدم‌های پیرامونی‌اش.



اگر بیماری را آن‌طور که سوزان سانتاگ می‌نویسد، به مثابه استعاره در نظر بگیریم، باید بنویسم «همپا»یی هم یک استعاره بزرگ است. همپاها هم رنج زیادی می‌کشند. آن که کنار یک پیرمرد آلزایمری زندگی می‌کند، یا آن که نزدیک زنی سرطانی باید به درمان او توجه کند، یا حتی مادری که باید مواظب فرزند سرماخورده‌اش باشد. همپاها هم به اندازه بیمارها در رنج می‌افتند و... کاش کسی به فکر همپاها هم باشد.

را فراموش کرده است. حالا، دوره آلزایمر و سرطان است. این دو بیماری حالا دیوهای هستند که در چاه سلامت خلق خدا تنوره می‌کشند و بالا می‌آیند تا بنشینند سرچشمه سلامت مردم. سانتاگ هم در ادامه «بیماری به مثابه استعاره» به این مساله اذعان می‌کند و فکر می‌کنم بیچاره بشری است که استعاره‌های روشنفکری‌اش باید بیماری‌های مهلک قرن باشد.



ظاهر بود. سر ظهر. از گلدسته مسجد محله مادر بزرگ صدای اذان می‌آید. بابای مرتضی را چهار تا چهارراه پایین‌تر از خانه‌مان دیدم در حالی که خودش را خیس کرده بود، با پای برهنه، کوچه‌ها را یکی یکی می‌دوید و پیش می‌رفت. سر هر کوچه می‌ایستاد و گنگ، ته کوچه را می‌کاوید و باز تا کوچه بعدی می‌دوید. پیژامه آبی پایش بود و زیرپیراهنی سفید آستین‌دار هم تن کرده بود. کف پاهایش کبره بسته بود از دوییدن روی آسفالت داغ. چند لای موی سفید پنبه‌ای روی سرش، پریشان شده بود از بس که دویده بود زیر آفتاب. دنبال خانه‌اش می‌گشت. باور نمی‌کردم این، همان پیرمردی باشد که در مبارزه با «ناتوانی» دست به دیوار می‌گرفت و راه می‌رفت. آلزایمر، مثل توده‌ای سیاه که مغز را می‌پوشاند، روی همه عادت‌های پیرمرد سایه انداخته بود.

دستش را گرفته و تا خانه آوردمش. توی کوچه، سکنیه خانم و مرتضی ایستاده بودند. نگران. دل توی دل‌شان نبود. سر ظهر، پیرمرد از غفلت اهل خانه استفاده کرده بود و آمده بود بیرون؛ به سودای رفتن به خانه‌اش. آلزایمر، همه پنجاه سال خاطره‌ای که «حاج ابراهیم»، شوهر سکنیه خانم ۷۰ ساله، بابای مرتضی در همان خانه داشت را از بین برده بود. پیرمرد فکر

احسان حسینی نسب

نویسنده و روزنامه‌نگار

بیماری فقط همانی نیست که آدم‌زاد را کله پا می‌کند، خانه‌نشین می‌کند و رنجورش می‌سازد. بیماری گاهی وقت‌ها عنان یک خانواده را در دست می‌گیرد. یک دسته آدم را در یک تسلسل باطل گرفتار می‌کند. اگر چه همه بیماری‌ها سختند، اگر چه هر کدام‌شان می‌توانند رشته زندگی یک نفر انسان را برای مدتی پنبه کنند، اما بعضی از بیماری‌ها که صعب‌العلاج یا لاعلاجند، تأثیر بیشتری بر خانواده‌ها می‌گذارند. سوزان سانتاگ در «بیماری به مثابه استعاره» به بیماری‌های سل و سرطان در ادبیات، وجهی استعاری می‌دهد. او معتقد است سل در ادبیات قرن‌های ۱۹ و ۲۰، استعاره‌ای است از فرد روشنفکر رنجور منزوی گریزان از جمعیت. از نظر سانتاگ، بیمار مسلول رمان‌های آن دوره که در بالاخانه‌ای تاریک و نمور، با چهره‌ای زرد خزان زندگی را می‌گذرانند، استعاره‌ای است از روشنفکر زمان خود. بیمار مسلول در رمان‌های دوره مورد نظر، پاکدست است، شریف است و البته اهل اندیشه است. سل در رمان‌های مورد نظر سانتاگ بیماری نیست؛ بلکه برآمده از اوضاع اجتماعی زمانه است. یعنی فرد پاکدست متعهد شریفی که نمی‌تواند در جامعه مستحیل شود، منزوی می‌ماند، به خورد و خوراک بی‌توجه می‌شود و از آنجا که آگاهی‌بخش است، طرد شده و خود نیز ترجیح می‌دهد در انزوای خویش بماند. اینها، از نظر سانتاگ، نشانه‌های روشنفکری است، البته نظر او محترم است. پس به زعم او، شخصیت روشنفکر رمان‌های قرن ۱۹ و ۲۰ اگر بخواهد بیمار باشد، باید سل داشته باشد. البته به قول سوفوکل، زمان کلیددار حل همه چیز هاست. زمانه عوض شده است؛ دیگر مردن از سل خنده‌دار است. ادبیات هم استعاری بودن سل